



ردپای ادب در سیره یاران امیرالمومنین (ع)

سی‌هسالار

چهارپایه را جلوی حجره گذاشته و همان‌طور که پاهایش روی زمین تکان می‌خورد ذره‌های گرد و خاکی را که در نور خورشید حرکت کرده بود، دنبال می‌کرد. با شاگرد حجره روبه‌رویی داشتند مشتری قبلی را مسخره می‌کردند؛ مردی که نمی‌دانست برای خریدی که کرده چه مقدار باید پول بپردازد و انگار نه‌انگار در این شهر زندگی می‌کند.

صاحب حجره بغلی پیرمردی خوش‌خنده و از قدیمی‌های بازار بود. به دیوار کاهگلی تکیه داده بود و با نعلین‌هایش روی زمین خط و خطوط نامفهومی می‌کشید و هر جا حرف‌های آن دو نفر خنده‌دارتر بود او هم می‌خندید.

همان‌طور که می‌خندید از دور هیبت مرد یمنی بلندقامتی که از نزدیک‌ترین پیچ بازار وارد شده بود توجهش را جلب کرد. هیکل درشت و اندام ورزیده مرد نشان می‌داد مرد جنگی است. سرش را پایین انداخته و در حال گذشتن از بازار بود. همان‌طور که صاحبِ حجره خطوط نامفهومی را روی خاک‌ها پررنگ‌تر می‌کرد چشم تیز کرده و زخم کنار چشم مرد جنگی را دید و بلافاصله او را شناخت. سریع لبخندهای روی لبش را جمع‌وجور کرده و صاف ایستاد.

جوان از روی چهارپایه خم‌شده و همان یکی دو تکه زباله ای که دم دستش رسید برداشته و به سمت مرد جنگی انداخت. بعد هم با شاگرد حجره روبه‌رویی بلندبلند شروع به خندیدن کردند؛ انگار نشانه‌گیری‌اش درست از آب درآمده و برنده شده باشد. مرد جنگی سرش را بالا نیاورده و بدون هیچ واکنشی مسیرش را ادامه داد؛ اما پیرمرد نخندید، همان‌طور مرتب ایستاده و حتی دیگر با نعلین‌هایش خط و خطوطی هم نمی‌کشید.

مرد جنگی که دورتر شد پیرمرد روبه جوان‌ها کرده و پرسید: او را شناختید؟ دو جوان همچنان که ته‌مانده خنده‌هایشان توی صدایشان ریخته بود گفتند: نه، چه توقعاتی داری! و برای چند لحظه دوباره صدای خنده‌شان بلند شد.

پیرمرد فریاد زد: کجا می‌روی؟ جوان جواب داد: جلوی
ضرر را از هر کجا بگیرم منفعت است. قبل از آنکه مالک
دستور به تنبیه من بدهد می‌روم عذرخواهی کنم،
هوای حجره را داشته باشید!

مالک‌اشتر، همان‌طور که کوچه‌های باریک را طی می‌کرد
و می‌گذشت و جواب سلام‌ها را می‌داد برای چند لحظه‌ای
ایستاده و زیر یک نخل قدیمی با پیرمردی شروع به
صحبت کرد. بعد هم دوباره راهش را ادامه داد و رفت.
جوان همان‌طور که در حال تعقیب مالک‌اشتر بود،
انتظار می‌کشید هر لحظه مالک به یکی از سپاهیان
رسیده و آمار حجره را بدهد که به حساب او برسند. شاید
آن سپاهی داخل مسجد باشد.

دست و پایش می‌لرزید و پشت سر مالک وارد مسجد شد. چشمش به نعلین‌های قدیمی مالک افتاد. مگر مالک یک فرمانده نظامی و مسئول حکومتی نیست؟ پس چرا نعلین‌هایش گران و نو نیست؟ این وصله‌ها دیگر چه می‌گویند.

عصر بود و روشنایی مسجد کم. تا چشم‌هایش به نور آنجا عادت کرد مالک را دید؛ روبه قبله و ایستاده به نماز.

اول خواست صدایش را صاف کند، ولی ترسید از همان صدا هم توجه آن سپاهی احتمالی که برای تنبیه او خواهد آمد، جلب بشود. لباس‌هایش را مرتب کرد دست به موهایش کشید و وقتی مالک سلام داد نزدیک شد. سلام کرد و مالک در بین ذکرهایش جواب کاملی به سلام او داد. جوان نزدیک‌تر شده و گفت: جناب مالک برای عذرخواهی خدمت رسیده‌ام. ببخشید من اشتباه کردم، جسارت من را به حساب خامی و جوانی بگذارید.

همان‌طور که مالک هنوز زیرلب ذکر می‌گفت، جوان احتمال داد شاید مالک اصلاً او را نشناخته و برای همین این‌قدر مهربان و با طمأنینه نگاه می‌کند. ادامه داد: جناب مالک من همان جوانی هستم که زباله‌ها را به سمت شما انداخت، من را ببخشید. نفس گرفت که شروع کند به خودش بدوبیراه بگوید که مالک شروع به صحبت کرد.

انگار دوست نداشت جوان بیش از این خجالت بکشد. برای لحظاتی، ذکرش را کنار گذاشته و گفت:

این چه حرفی است. قسم می‌خورم که من در مسجد کار دیگری نداشتم، از همان‌جا مستقیم آمدم اینجا که برای تو دعا کنم. راستش فهمیدم از سر گمراهی و نادانی بی‌جهت به مردم آزار می‌رسانی، دلم به حالت سوخت و آمدم برایت دعا کنم که خدا مسیر هدایت را برای تو روشن کند. اصلاً آن فکرهایی که در سرت بود هم اشتباه است. من چنین قصدهایی نداشتم.

بعد نگاهش را از جوان گرفت و دوباره به سجده رفت. جوان عقب‌عقب و طوری که همچنان مالک را ببیند از مسجد خارج می‌شد و مالک در اوج ادب و اخلاق همچنان سر به سجده داشت.

